استقلال   خپلواکی

www.esteqlaal.net

مرحوم عبدالرحمن پژواک   ۰۳ سپتمبر، ۲۰۲۵

قسمت دوم

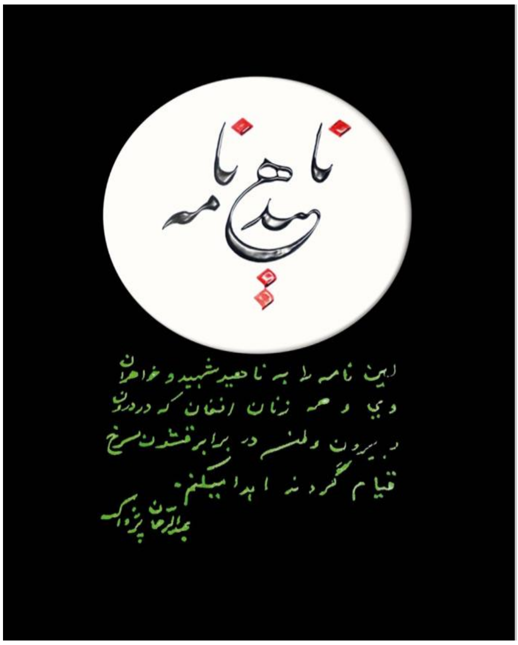

بسمه تعالی

سرآغاز

این نامه:
داستان شهیدان کشور است
از خونهای ناحق دوشیزه گان تر است

این دختران
مبارزه با روس کرده اند
جان را فدای نخوت و ناموس کرده اند

این دختران
ره به رزمگه نبرده اند
در شهر روي جادهٔ سنگفرش مرده اند

salamwatanam@gmail.com

کرده حنا و غازۀ شادی ز خون سرخ
جان داده سرخروي ز تیغ قشون سرخ

با مرگ خویش طعنه بما زنده گان زدند
تکبیر حق بلب، پي ی آزاده گان زدند

از خود گذاشتند پیامي به نام حق
از خون نهاده مهر بروي پیام حق
فارغ ز درد و رنج روانشاد گشته اند
از بنده گئ اجنبی آزاد گشته اند

تا چشم شان ز شرم نیفتد بروی ننگ
رو در نقاب خاک کشیدند بیدرنگ

این دختران بجنگ نبسته میان خویش
شمشیرها نه آخته جز از زبان خویش

فریاد از اسارت و بیداد کرده اند
شیون بنام کشور آزاد کرده اند

اینان مثال غیرت و ایمان کشورند
جاوید زنده در دل و وجدان کشورند

این دختران خاطرۀ عشق میهن اند
قربانیان وحشت و بیداد دشمن اند

ناهید و خواهرانش
چو ما زنده نیستند
آزاد می زیند چو ما بنده نیستند

بر یاد شان
سرود و ستایش درود ماست
بر نام شان
درود و نیاش سرود ماست.

به نام خدای فراخ بخشایش مهربان

"پروردگار من دانش مرا افزون کن"
قرآن مجید

ای چشمۀ درفشام روشنائی هاي بآفرین!
فروغی که از دل تاریک هستئ مرموز فرا خاسته
بر ساده گی پاکیزۀ ضمیرآدمی می تابي.

اي کانون آتش های فروزان!
که از افراز دریای آرام روح برخاسته
آنچه را جاوید نیست در نهاد کاینات می سوزي
و روان آدمي را با نسیم گواراي سرمدي می نوازي

ای روحانیت فروغ های ایزدي!
که اهریمنان فرا راه تو نابود می شوند
بدانگونه که دود ها در باد ها
و گرد ها در میغ ها.
دمي درنگ کن و بر من بنگر!
باري بایست و مرا دریاب!

ای چشمیکه همه چیز بر تو آشکارست!
روحی پنهان که جاودان ناپیدا خواهي بود
ای آن که
آنکو ترا دیده هر گز نبوده
و آنان که ترا ندیده و نخواهند دید ترا خواهند پرستید
تو در نیروی مهین خویش آشکار هستی
اما ما ترا با دیده گان نیاز می جوئیم و با فروتنی نماز میگذاریم
ناز و غرور خویش را نذر میآوریم
تا بکرامت خویش جاودان بنازیم.

دعا های بینوای من بر لبان من میلرزند
دمي درنگ کن و فریادهاي خموش مرا بپذیر!

خاموشی من نیایش من است
شعر گنگی که برای تو سروده ام.
آهنگ بی آواي من رازیست که آن را با تو در میان می نهم
گذرگاه تو معبد نگاه منتظر من است
دمي درنگ کن و سرود مرا بنیوش!
راز مرا بازستان! مگذار ناتواني من آن را فاش کند.
بمن نیرو ببخش تا غرور های مقدسی را که به امانت به من سپرده ای
به شرمساري از من نستانند.

salamwatanam@gmail.com

پگاهان هنگامیکه در آغوش مادر زمان
مژه گان روز نو باز می شوند
روحانیت سپیده دم تبسم میکند
گیتي را با شیر مقدس فرخنده می سازد،
هنگامیکه چشم پاسبان آسمانها گیتی و کیهان را
از ارواح زشت شبانه در امان می یابد
بخواب می رود و دنیا را به خورشید می سپارد،
آوانیکه آفتاب در آفاق آینه می بندد
وادی ها و کوهساران
بیشه ها و کشتزاران
دریاچه ها و رودباران زیبائی های خویش را در آن می نگرند
ای پروردگار زیبائی های پاک که همه بسوی تو میگرایند
و ای خداوندگار که زشتي های پلید همه از سر راه تو فرار می کند
بر نیروی امید من بیافزاي!
و آرزوهای مرا بازگردان!:

خواسته هائیکه مرا ترک کرده اند،
گوئی دلی در سینهٔ من نمی تپد.
شادی هائیکه از من دور شده اند،
پنداري روح من جاودان زبون و افسرده است.
گلهائیکه بر شاخسار پندار من می شگفتند،
انگاري ریشه هاي درخت زنده گاني من خشکیده اند،
گلبرگ های شانرا نمی آرایند.
اندیشه های من که، چون ابرها، بیشه بیشه و انبوه انبوه
آسمان الهام مرا فرا میگیرند،
قطره اي از آنها فرو نمی ریزد.
دعا هائیکه پیام های مرا برده اند بر نمی گردند.

پروردگار من!
آفتاب زنده گی من زرد
و نسیمهای شامگاهي برمن سرد شده اند
روز من به پایان رسیده
راه خویش را نه پیموده ام.

کابوس هولناکي پشت مرا بر زمین دوخته
سیمرغ سیاهی بالهایش را بر سینهٔ من گسترده است.
مرا در آغوش نیروي خویش بیدار کن!

پروردگار من!
روا مدار امیدهای من بر من بخندند
آرمانهاي من مرا تِسخر کنند
نازهاي من خُرد و نیازهای من بزرگ شوند

چشمان مرا به سوي خود بلند کن!
نگاه های مرا به روی خود فرا خوان!
مگذار بر زمین بنگرم! اگر مقدر است سقف من پست باشد
روا مدار قامت من خم شود.
اي خداوندگار دانش های راستین!
نیازي را که می پذیري بمن بیاموز!
" دانش مرا افزون کن!"[۱]
تا بتوانم ترا به درستي بپرستم
و بر کسانیکه در راه تو جان سپرده اند به نکوئی درود بفرستم.

***

داستان سرنوشت شومیکه راز جاوید
من بود از تنگناي سینۀ من فرار می کند.
پژواک

ای قریحۀ شعر!
شاهدخت اندیشه و عروس پندار.
حجلۀ آسماني را بیاراي
شمع یزداني را بیفروز
پرده های ابرهای خوشبو را فروکش
از سوي نگاه های آرزومند من
که پیري آنرا از غبار حسرت خیره میکند
زي بازوان گشادۀ من بخرام
با شوري که در جواني
عروس عشق بیباک و همدم هوسهای آتشین من بودي
در آغوش من بیا!!

ای قریحۀ شعر!
خاطر زمان و گنجینۀ رازهای دل آدمی،
پاسبان دردها و رنج های انسان!
داستان سرنوشتی شومي،
که راز جاوید من بود،
از تنگناي سینۀ من فرار میکند.
این امانت مقدس را به نهاد تو می سپارم
که فراموشی را در آن راهی نیست
تا با هستی رویا رو با تباهی من نیست نشود.

گوهر سرود واپسین خویش را
که ابر آسمان الهام تو

---

[۱] قرآن مجید

به ژرف اوقيانوس ضمير من ارمغان كرده بود
در گوش تو می آویزم.

شهابيكه از افراز آسمان سرنگون می شود
مسير تاريكش را در پرتو فروزان خويش می پيمايد
در ژرف آب های زمين ناپديد ميگردد
و آغاز تابندهٔ وی تا انجام تاريكش او را دنبال می كند
سرنوشت آن فرخنده و زيباست.

سرنوشت من شومتر از اختريست كه هوازي[۲] تاريک می شود
و ستاره گان آسمان آن را باز نيابند.

سرنوشت من چون فرجام درخت باروري نيست
كه شاخهای آن از برومندی خم می شوند.
بي برگ و بار بر سايهٔ پيكر لخت خويش خم شده ام
ابرهاي پرورنده، آبهای خويش را از من دريغ ميدارند،
زمين صخره های سختش را در برابر ريشه های خشک من گذاشته است.

اهريمنان پاروپاميزاد با تبرهای خويش بسوی من می شتابند
با شوري كه پهلوانان اولمپ[۳] زي بلوط هاي پربار می شتافتند
بادهای تند كوهي
پاره های مرا در وادي ها می پراگنند،
سنگ های بزرگ ريشه های مرا ميكنند
ذره های من با خاک های ارب[٤] انباز می شوند
سرزمين تاري كه آفتاب هستي در آن خاموش شده
و شب مرگ آن را در بر كشيده است.

سرنوشت من شوم تر از فرجام ستارهٔ روز است
كه پهنهٔ خراسان را با گامهای بامدادان جوانی می نوردد
بر فراز هندوكش می نشيند
نگاهی سرد و زردي بر جهان می افگند
پرچم های شعله ور و فروزان وي
كه آن را با شكوه بامداد برافراشته بود واژون می شوند.

گوزن[٥] پيري
كه سر با شكوهش در زير شاخهای پر غرور وی ميلرزد
شاخهائيكه
پگاهان آن را در چشمهٔ ارغواني خورشيد می شست
شامگاهان با آن با گوي های زرين سپهر بازي می كرد

---

[۲] ناگهان
[۳] Olympian: ancient Olympic wrestlers اولمپين – از اساطير و مكان های يونان باستان با نماد ها و پهلوانان افسانوی
[٤] Erebe: سرزمين مردگان در اساطير
[٥] گوزن از قبيل آهو، الک،

salamwatanam@gmail.com

عقاب آسمان نوردي
که شهپر شگافنده ی وی سینه آسمانها را میدرید
باد هاي تند پرواز را بدنبال میگذاشت
آواز وی از فراز ابرهای بلند
شیران را در کنام
غزالان را در مرغزار
و پرنده گان را در غیشه های گشن بیدار میکرد، دگر
در کنار کوهسار زمینگیر شده است،
بر پرهای فرو ریختۀ خویش نشسته
و نگاه مغرور وی بر توانائی خزنده گان حسرت می برد.

سرنوشت من شومتر از آن گردندۀ سرفراز
و آن پرنده ی بی نیاز است.
و شومتر از فرجام آن آدم است
که او را از بهشت در مغاک ساحل گمنامی افگندند، جائیکه
راه بازگشت ناله های ویرا با صخره هاي دوزخ بستند
آنجا که غریو خیزابه های سهمگین
و تندر بادهای کوه و دریا
پاسبان ضجه های زنداني و فریادهای اسیري بود
که از سینۀ آدمي به سوی خدا راه می جُستند.

سرنوشت من سرنوشت آناني نیست
که در جوانی و توانائي
در شادکامي و سرور
در راه کرامت و ناموس جان سپردند
و آسمان بر خاک شان شبنم های خون آلود فرو می بارد.

***

ادامه دارد

salamwatanam@gmail.com